بازیچهء دنیا

دلتنگ توام ای باد از کوچهء مان بگذر
گیسوی سرودم را آشفته کنان بگذر
در شهر سپیداران جمع اند سیه کاران
بازوی فلق برگیر از مرزِ شبان بگذر
این منظرهء آتش این کوه عطش ماییم
روجانب دریایی از سوختگان بگذر
سیمرغ رهایی شو اسطوره برویان سبز
دیوار زمین بشکن از باغ زمان بگذر
بازیچهء دنیا را با آه غزلهایت
یکباره بسوزان و از نام و نشان بگذر

پرستوهای بی پرواز

خانهء مادر هجوم دشنهء چندین زبانی خواه نا خواه است
نام من اما
چون زبانش نیست کوتاه است
خواهرم تصویر یك خوشبخت در دیوار های زنده گ نیست
برده گی را میشناسد؟

چشم بومی در تماشایش نگهبان بر سر دیوار
تا برای دیدنش
در یکان پاییز، بعد از ظهر
میرویم
با غروب آغشته است
دخترش همچون خودش زیباست
تا بهار آید چه خواهد شد
هر زمستان بچه یی دارد
او ندارد دوست،
یا که دارد دوست
طرح آزادی بیندازد
من که اشك ناتمامم را
بر دل آتش
کی توانم ریخت
میروم خاموش
راز گنگ روزگاران را نمی دانم
جای پای شب چرا در قصر سبز عشق بر هر بام و درگاه است
راه نیز از ازدحام این پرستوهای بی پرواز گمراه است
آنچه در من میشود خورشید
ناگزیر آه است
مادرم غمگین ترین ماه است

مانند شام

آنان که خورشید اندیش آیا کدام اند آیا کدام اند
آری نگاهان اینجا مانند شام اند مانند شام اند
بعد از مـکیدن سر انگشت شاخه ها را و خوردن
از میوه های بهاری گفتند خام اند گفتند خام اند
باید کمی در نجابت عبرت بگیرند از ماه
کمتر صداقت فروشند آنان که بیمار نام اند
شاهی اگر خفته باشد در کرسی سبز دولت
با هیچ سنجند خود را وزن هزاران غلام اند
صبحی بجا نیست ما را از تابناکی چه گویم
که روزنان حقیقت بگشوده بر روی شام اند

دیوار های تاریک

پنجره ها را کوچک ساختند
دروازه ها را از کمرگاه شکستند
دبستان ستاره ها را بستند
سواد روشنایی
نمیتواند گذشتن،
از دیوار های تاریک

قلب آسمان پاره پاره ست
و سنگ شده ست،
نوشداروی آفتاب
محروم گام برداشتنم
با درختها
در کوچه های بهار
محروم نشستنم
بامتفکر پاییز حتی
ماهیان
صدف خاموشی به لب دارند
چه اندکند
دخترانی که میترکانند
انار صداشانرا
و پر از مرجان میسازند
دامان سپیده دمان را
چه اندکند
مردانی که
آزادی را میدرخشانند
اما هنوز
آهنگ دریا در من میجوشد
کاش فرهنگ شیونم را نریزانند
بر گوشهای بی باك خاك

کوچهء خفتهء شب

آواره شد تا صدایم رؤیای دریا ندارم
در تشنه گی ناصبورم دُری ز آوا ندارم
ماهیست در خون نشسته میموید از بی نوایی
در معبر شامگاهان راه تماشا ندارم
در کوچهء خفتهء شب از کوژ پشت ازدحامست
گر بر نخیزم ازین خاك دستی به فردا ندارم
گفتم که در مشرق عشق بگذارم ای دوست گامی
افسوس افسوس افسوس سرمایهء پاندارم
من در اساطیر دریا ای رستم گوهر آیا
اندازهء قطره یی هم پاسخ بگو جاندارم؟
از گریه ام میفروزی؟ آیا چراغی که شبهاست
فرهنگ آیینه در توست من چشم زیبا ندارم

دگرگونه

آه می بینید!
نمی گذارند از پیراهن سفیدم
آفتاب بدرخشد
سپیده رنگ پریدهء سیمای منست
اشک دریده ام
سینهء صدای منست

استوار از آنم که سر چشمه امرا
جستجو میکنم
ورنه برچیده اند
مهره های پشتم را
چه کسی مینگرد ؟
اگر چشمیَ هفتخوانی شود
و رستم از آن سواره بگذرد
نه، سرگشته اند نگاهان
و چهره ها زندانی
که مبادا کلاغان
نگین چشمها ربایند
نمی نگرد
اگر رگهایم را بگشایند
هوای فرور دینم
دگر گونه میکند پاییز را
اما ، دریغ
تابنگرد
بیداری صدا
تاج برنایی را
از دست میدهد
و پایتخت شعر
بدل میشود
به رؤیای شاهدختی
در یك اسطوره، خاکستری

چکامه

نماز میبرم آیینه را «قیامه» نباشد
که چون اقامهء آدینه اش اقامه نباشد
نبشته ام غزل عشق را به خامهء حافظ
به دست هیچ کسی آن شگفت خامه نباشد
مخوان مخوان که تو در جستجوی نور و ظهوری
چو من به مدرسهء شب سیاه نامه نباشد
چهاکنم که زمانش به باد داده و-گرنه
به بزم شرق چو گیسوی من چکامه نباشد

حادثه

ما درین حادثه زندانی تقویم شدیم
نیم، پروانه گشودیم و شرر نیم شدیم
لشکر کاغذی عرصهء دنیا را حیف
شعلهء قامت ما کیست که تسلیم شدیم
تو که استاره نداری چه دم از نور زنی،
ما که ماییم پر آوازهء اقلیم شدیم

شهزادهء نوروز

شهزاده نو روزا دروازهء شهر ما را نگشودی
بر منتظرانت باب نوِ روزی اینجا نگشودی
یادت نرود های! دیدار بهاری، دیدار بهاری
چون نوبت ما شد تو بند گرانت از پا نگشودی
ما باغچه های لب تشنه مگر سبز، باران سرودی
باری نسرودی، خوان گل سرخی بر ما نگشودی
خامش بگذارند سیمرغ صدا را ، سیمرغ صدا را
در قلعه غم تو یك روز نه یی از غوغا نگشودی
خواندیم و نبشتیم با خامهء خورشید ناگاه شب آمد
برگی ز کتاب طالع غزل را ایوا نگشودی

آهو های عشق اندیش

به سوی کشور درویش منظر میکنند امشب
مرا استاره هایی داغ خاور میکنند امشب
و صحراییست چشم شعر من در هجر آزادی
که آهو های عشق اندیش از بر میکنند امشب
تبسم کرد و گفتا کودکان گرد باد آیا :
شکوه ماه را در بر که پرپر میکنند امشب؟
خیال آفتابی هست در من هر سحر اینجا
چراغم را ولی بی بال و بی پر میکنند امشب
چی شد آیینه ساران بزرگ چشمهایم را
که با آن هر غباری را برابر میکنند امشب

تهی

این روز گاران فرهنگ دریا دور است بر ما
لاالیم و تشنه، بس زخمها ناسور است برما
گر جرعه یی هست در سر زمین آتش گرفته
شور است بر ما شور است برما شور است برما
روی سحرگاه خفتیم و فجری در دل نبستیم
آری سزاهست گر ره تهی از نور است برما

گامهای خسته

ای دستهای یخزده دریا نمی شوید؟
از موجهای حادثه پیدا نمی شوید
ای گامهای خسته مگر آتشین صدا
کابل نمی روید؟ کز اینجا نمی شوید
تا چند پشتِ شب بنشینید بی چراغ
در یک سپیده چشم سراپا نمی شوید
بیدار باش قافلهء عشق سر کنید
از راهیان کوچهء غوغا نمی شوید؟
اندیشهء شماست که ما را ستاره ساخت
آیینه های عاشق فردا نمی شوید

بایسته

سپید می اندیشم
سپیده یی با من در سخن است
رؤیایی که بسیار زیباست
بایسته یی که آیینه ها در خود می پرورانند

**

در طبیعت ستاره نوش
اتفاقی افتاده است
ستاره یی را کشف کرده ام
من هرگز ستاره یی را نشناخته بودم
مگر امروز

**

به شاعری میمانی
که در ماه زیسته باشد
خوشبختی در کنار تو گام میگذارد
میدرخشی همیشه!
وقتی نامم را چونان گل سرخی در گلدان زمان می گذاری
و از زبانت می شگفد:
خالده!
من اسطوره میشوم

آواره گان زمین

ملت من در عشق جوانمرگ است
گلوگاه درخت آزادی قطره قطره خون میشود
نمی گریم
مشعلی میدرخشانم از انگشتانم که گشوده استند
تا گیسوان شرق را
آشفته کنند
ملت من فرامش نمی شود هرگز
و چشمهای سیاهش
در قلب فرهنگهای سپید جا می گیرد
بر نمی گردم
هزاران هزار ستاره را در می نوردم
اما ای زادگاه آواره گان زمین
ترا با خود آواره میسازم

شبستان

شب زبانش دراز است و خود را قامت بامدادی بخواند
هرچه فانوس را در شبستان الکنی، بی سوادی بخواند
با دوسه چهره آید گشاید مشتهای بزرگ سخن را
گه زند سنگ برچشم منطق گاه از اعتقادی بخواند
ما اگر گریه کردیم و جنگل پر ز گلهای فاتح شدن گشت
در هوای جسارت نشیند از تبر تند بادی بخواند
ممکن است آب را بست و دزدید از دهان روان آبشاران؟
راوی خشکسالی اگر چند قصهء انجمادی بخواند
بعد ازین روزگاران مجروح میشود آفتابی که زنده ست
از زمین ریز خون صدایم شعر آرام یادی بخواند

انجام انزوا

اگر ستاره‌ء شعرم به چشمهاش رسید
بدان که شام شکست و سحر بجاش رسید
چسان کسی نشناسد ز هیچ پنجره اش
که گر به او رسد انجام انزواش رسید
اگر چه زخم سنانش زدند و بیمار است
بنام عشق درین هفتخوان صداش رسید
درین سکوت درخت و بهار و آزادی
صدای سبز شگفتن هم از نواش رسید
همان ستاره‌ء بی کهکشان و بی یاور
جهان بدست بگیرد چو آشناش رسید

اگر تو آزادی را...

ما بی چراغ بودیم
در سالهای سرا پا شب
در شبهایی که ماه آواره ترین صداست
و حنجرهء آسمان زمانهء من
ویرانه سکوتی
ما بی چراغ بودیم
اما گام زنان در کوچه هایی که از هجر آزادی ترک برداشته بودند
ما می جستیم
که نسل نگاهان ما در جستجوی آن ستاره گذشت
ما اساطیری شدیم
آنچنانکه
دمیدن خورشید افسانه یی را مانند شد
ماندیدیم
اگر تو آزادی را نگریستی
از چشمهای ما یادی کن.

ستاره های قلم

ستاره های مهاجر شهیر شبهایند
اگر چه سوخته چشم اندمیر شبهایند
گل سپید ترین آرمان شکوفه دهد
به فصل شان مگر اینك اسیر شبهایند
به سنگ تکیه زنند و به خاك بنشینند
در آن جزیره و اینجا حریر شبهایند
کسی نکرد تحمل که بامداد شوند
جوان اگر نخروشند پیر شبهایند
در آن زمان که دل زنگی شب آب شود
ستاره های قلم سر دبیر شبهایند

ستاره گی ها

در شب سالخوردی که عطش بیداد میکند
و درختی نمیتواند به سلام بارانی پاسخ گوید
دلپذیر است
در ستاره گی هایم بمیرم
و تابوت خونینم را به ماه بسپارند.

شب‌است...

شب است اما غرور عافیت بار چراغی نیست
شب است و برگها با تیغ بادی که از آنسو میوزد، شور دروغینی به سردارند
شب است و سارهای جستجو کشته
و اندوه شکست پنجره بسیار
و ماهی که ز بیداد زمان ویرانه شد آن ماه من هستم؟
چه ویرانیست این ویرانی مجبور
چرا در عصر من خورشید آوازی نمی خواند

***

صدا بیدار میماند
که من دیگر به ساعتهای هفت شام یا پنج سحر تحت اسارت نیستم،
سیمای من زیباترین موسیقی دارد

من از کوهی که چشمش سالخورده ست از نگه کردن به سوی قرنهای پاک
یا ناپاک
زبانش را گذشت روزگارانی به سنگستان بدل کرده ست میدانم
که بخروشم
من از دریاچه های خام آدم خوار نوشیدم
و ازکام درختان سیاه و تلخ وحشت میوه ها خوردم
من از بی دانشی های نسیم دوستی آموختم معنی باغ نیمه آتش برده را
در مرز های سرد و بی باران
و خون زنده گی از رگ رگ داغ زمین میریخت
من از هر قطرهء اشکم نهالی بارور کردم
و برگ قرمزین این نهالکها بهاری هست و تاریخیست
ببین تا آن ستاره میرسی اما جوان اما پر از آهنگ آزادی
مگر من میتوانم گنج های روشنایی را ز ذهنم بر کشم تا آشنا باشند؟
سخن با من بگو،من گنگ مادر زاد این وسعت نیم لبهای من از انفجار
آینه پر آبله ست اینک
نمی بینی که دست واژه هایم پشت این دیوار میلرزد.
سخن با من بگو،من از میان قتل عام سادهء عشق و شعور اینبار بیرون
آمدم آگاه
و احساسم همینکه زنده میمانم.

دریا، دریاست

فروردین آمد و پاییز نیز می آید
و در چشمهای ما ستاره گان زخمی برداشته اند
هیچکسی بامداد را برای ما جستجو نکرد
پرده هاست و پرده ها

نسیمی از آنسوی درختان عاشق نمی آید
از تشنگی سنگ شدم
و درین دامنه های بی انتظار
صدای رود باران را به یاد می آورم

***

گرسنگان
زنبور ها را در خویش پذیرایی میکنند
تا انگبین بدست آرند
کندو های دیر ساله را می شگافند
که صاحبان شانرا خاك ربوده است
گرسنگان،دهنها را میدوزند
درین سر زمین
اما اشك من هنریست
که درختان از آن میخروشند
دریا هم سخن منست
دریا قلبیست که قرنها را با هم، پیوند میزند
دریا ناله ییست بی انتها
ترانه ایست بیدار
دریا حضور آزادیست
دیدارش میکنم
دریا دریاست
هنگامی که میخواهد به حماسه مبدل شود

باران شک

در چشمهایم غربت شام است
مه دور میماند، زمن؟ تقدیر!
از آسمان ابری هر دست
باران نیش و دشنه و دام است

از ناودان هر زبان بر چهرهٔ ابریشمین عشق
در فصل ویران عطش
باران شك، باران دشنام است
در سر زمینم این نخستین بار دور بال بندان کبوتر نیست
قرنیست زاغ اینجا لباس قهرمانان را به تن کرده ست
پس لحظه های گرم در پیراهن این روز های سرد من تنگ است

**

جرم نگاهانم حقیقت بود
نام مرا شبنامه ماندند
«گمنامه» ماندند
اما
فواره یی در کوچه باغ نخلهای سوخته،
می پرورم عریان
نه، من نمی بینی
باران دشمن گام میآید
دیدار برتاباندنم را در صلاح رسمی فانوس جنگل ها نمی داند
باز آن شگفتن های گلدان تبسم بر سر مرداب
پنداره یی که من از آن تصویر میسازم
پنداره یی که من در آن روح چراغم را
فرهنگ می بخشم
خورشید من رؤیاست یك نام است

دیباچهء برزخ

این بی چراغ از دست شبهای سیه، گمراه شد
استاره ها سنگی شدند و بی نوایی ماه شد
بی چشمهء چشم منیژه چیست اینجا مانده یی
رفتند آزادی سرایان بیژنی در چاه شد
نخل سترگ و زخمی این بادیه دور است های!
از نوشداروی وفا کاووس غربت شاه شد
سطر بلند و لفظ زرینی که من بودم ترا
ای شعر در دیباچهء برزخ کنون کوتاه شد
اندیشه های قرمزین نسل آتش دیده یی
ذهن زمان را شعله ور کرد و قیام آه شد
پرواز من! در لرزه افتاده ست کاخ آرزو
یک قرن بعد از شهپر زیباییت آگاه شد

سکوت صبور

... از آن گذشته سزاوار گور ما بودیم
کسی نخواند سکوت صبور ما بودیم
همیشه دشنهء آشوب باد ما خوردیم
همیشه هیمهء باب تنور ما بودیم
سیاه آینه گان سیاه پیراهن!
همیشه تشنهء باران نور ما بودیم
و ریختند شبی خون چشمهامانرا
و گر نه ماه حقیقت حضور ما بودیم

نسل صبور ناجو

(۱)

در سرزمین آتش هستیم بیقراران
دریا دلان کجایند ای قطره های باران
دروازه های بی رحم عمریست بسته استند
بر روی گامهای پس استوار یاران
آورده اند شبخون بر لشکر صدامان
نشنیده ایم دیگر آوازهء سواران
نسل صبور ناجو سبز و غیور ماند؟
اینجا گذر ندارد اندیشهء بهاران

(۲)

کوه سکوت خوانده ست ما را زبان هجران
ز آنجا بپرورانیم آتشفشان دوران
بی چشمهای رازت ای عشق فجر دربر
روح نگاه مشرق خاموش، سرد ، حیران
نی قامت وفایی نی گام آشنایی
ای کوچه های خالی ای خانه های ویران

حنجره‌ء روزگار

درین زمانه‌ء بی همنفس به کوه رسیدم
که تا: ز غربت پامیر یك صدا بگشایم
و شامهاست که برنا نشد ستاره‌ء مشرق
ز سر نوشت همین پیر یك صدا بگشایم*
به دست سنگ سپردم زمین سبزِ صدارا
کنون ز نسل اساطیر یك صدا بگشایم
درخت حافظه اشرا به باد میدهد، اینك
از آشیانه‌ء تصویر یك صدا بگشایم
ز بسکه حنجره‌ء روزگار تلخ ترین است
من و زبان مزامیر، یك صدا بگشایم

* من خلاف آنچه دستور میگوید «که تا»ی آغاز مصراع دوم بیت نخست را در بیت دوم نیز تعمیم داده ام. آیا صله‌ء بی موصول را بر من خواهند بخشود؟

نمایشگاه شرق

این همه آزاده گان عصر کاهل باورند
آفتابی قامتان سرزمین خاورند
های از یکسوی ابراهیم های روزگار
از دگر سویی پسر های غریب آزرند
با عروسکهای کوکی نمایشگاه شرق
دستهای شهرهء شمشیرها بازیگرند
خیر تا در زیر پا گردید زیبایی شکست
بی سعادت ها گریبان هما را میدرند
سینه یی از عشق بگشا و ظهور تازه کن
ای محمد چشمهای روز بی پیغمبرند
دوست! آیا میشود با من بمانی تا خدا
همنشینانم درین وادی همه گنگ و کرند
کوچه های شعر من هر لحظه شان یك حادثه ست
عاشقانی را زذرات وفا می پرورند
آتشی در خویش دارند آبرومندان عشق
بی نیاز از نام و از تاریخ و از بارو برند

کفر تاریکی

آسمان
طبل آزادی را
به صدا می آرد
باباران
و کسی میگوید

ز جنت عجب سروری جدا ماندم
هزار ساله گِل آدم شد و حوا ماندم
درین ولایت بی آفتاب حیرانم
ازین خرابه نشین خراب حیرانم
کمال چشم مرا باغبار خواب چکار
ظهور چشمهء نورم مرا سراب چکار
بجز پیمبر دست تو راز داری نیست
دیار شعر مرا جز تو شهسواری نیست
اگر چه زمزمه زارم ترانه سار تراست
من آن ستارهء پاییزی ام بهار تراست
هماره مسجد اندیشه هات آبی باد
و بارگاه غرور تو آفتابی باد
نه،سار های نگاهت مرا نمی دانند
درخت سبز سرود مرا نمی خوانند
منم که پنجرهء بامداد ایمانم
هوای عرشی منظومه های بارانم
منم که مثنوی درد از برات شدم
به کوچه های صدا شهرهء حیات شدم

کفر تاریکی

آسمان
طبل آزادی را
به صدا می آرد
باباران
و کسی میگوید

آسمان دیوانه ست
و کسی میخواند
آسمان آواره ست
من صمیمیت آبادی را میدانم
آبم آب
کوچه ها بیمار اند
و درختانشان پیر
* *
بوی اندوه آمد
آنکه آیینه شدن را آموخت
بر سر میز پر از حادثهء قرن شکست
آنکه پندار چراغ و نگه آتش داشت
اتفاق بد شب هست که خاموشش کرد
خانه دیگر خالیست
هرگهی در اینجا
نای و آهنگ غروب است و وداع
خانه با ساعت دیواری چشمانش
از شام است
بوی اندوه مرا آلوده ست
بوی اندوه زمان را آلود
دستهایم اینك
از سپیدی نه که بر میگردند؟
کفر تاریکیست
ای سروش غزلستانها

روی فرهنگ کدام شعر
به نماز آغازم
ای سروش رگ زیبایی
درد سیمرغی بود
آنچه در لانه نگنجید و فرا رفت
ماه این پنجرهء بیداری،
توفان کرد
ماه در تنهایی
توفان کرد
ماه در جادهء مرموز حیات
از سیاهی که گذشت
تن بتهای پرآوازه مکر گیچ، مکر سرد خرابستان را
ناگهان عریان کرد
ماه در تنهایی توفان کرد

تبار خاکستر

نکرد ناله جز استاره یی که سوخته است
به سوگ روزنه پنداره یی که سوخته است
نیامده ست کسی از تبار خاکستر
چی گویم از دل آواره یی که سوخته است
ز رود های سزاوار این جهان رها
منم قیامت آن پاره یی که سوخته است

بی آفتاب

درخت شعر به دوش
عبور میکنم از دره دره‌ء تاریخ
درین هوا که نگون گشته طالع باران
درین سرا همه دشمن دل اند، نی یاران
چگونه گل بدهم؟
پرنده گان هیاهو
ز آشیانهء اندوهناک حنجره ها

پریده اند و قفس پای بند شان کرده ست
کسی نمی خواند
نماز پنجره ها را که هر نگاهی را
درین میانه طهارت نمانده است بجا
تمام فصل پر از باغهای طاعونیست
و ریخته ست سر انگشت بید های نوا
کسی نمی شنود گریه های شبنم را
شب آب گشته و وجدان روز ترکیده ست
سپیده دم ز حضورم چسان شود بیدار؟
درخت شعر به دوش منست و حیرانم
درین جزیرهٔ بی آبروی گل بدهم؟
سخن بگوی که بی آفتاب میمانم
سخن بگوی صدایت صدای نسل وفاست
سخن بگوی
و رخش کلام سبزت را
هماره زین کن و با من ز عشق گرد بر آر
که قهرمانی گامت غرور بادیه هاست
سخن بگوی ازین سوی اگر که ممکن نیست
از آن ترانه از آن سوی قرنهای سپید
سخن بگوی که مجموعه های فکر ترا
مرور میکنم و سطر سطر میخوانم
زمانه طاعونیست
کجا کجا بنشانم درخت شعرم را
چگونه آب بر آرم چگونه رود شوم؟

در ۲٤ جدی سال ۱۳۵۱ در کابل زاده شدم. از کودکی به تعبیر سیمین، پیالهء گوشم هیچگاه از جرعه های شعر تهی نبود زیرا مادرم نیز ذوق شاعرانه داشت و گاهگاهی شعر میسرود.

نخستین بار قرآن مجید، دیوان حافظ، گلستان سعدی و غزلیات بیدل را از محضر مادرم فرا گرفتم. پدرم مرد عیار مشربی بود. او را دوست میداشتم و دارم. از آن روزگارانی که در صنفهای پایینی مکتب درس میخواندم با ذهن کودکانه به این تصور بودم که پدرم از همه گسان نیرومندتر است، پدرم پهلوانی هست که هیچکسی نمیتواند بر او غالب آید.

لیسهء مریم را به پایان رسانیدم. از دانشکدهء زبان و ادبیات دانشگاه کابل لیسانس گرفتم. از سال ۱۳۷۲ به بعد بحیث مسؤول بخش برنامه های ادبی دری در رادیو افغانستان پرداختم و اکنون مدیر مسؤول «صدف» فصلنامهء ویژهء زنان هستم.

قطره های ز رفتن

ای صدای مقدس ما به نام تو خواندیم
رود پندار ها را تا به کام تو خواندیم
دختر شرق دیدیم سده ها شد شهیدی
شعر خونین کنون در انتقام تو خواندیم
بز مهاییست تاریك آبهاییست تیره
سورهء نور امشب ما به جام تو خواندیم
فصلها شد که اینجا بی حضور بهاریم
عشق را نخل فاتح در نظام تو خواندیم
ماه اندوهگینیست در جبین سپیدت
راه استاره ها را سوی شام تو خواندیم
سبز ازین دشت آتش هست ممکن گذشتن؟
قطره هایی زرفتن روی گام تو خواندیم

سنگفرش

دختران! شبانه های بی امید
دختران! شکست های بی صدا
ای چراغهای آسمانِ سوخته
با من از سپیده های گمشده
عشق سرکنید
دختران!شناسنامه های تان
شامنانهء عداوت است
اینچنین اگر غررب چشمهای تان ادامه یافت
اینچنین اگر وفای تان به جویهای کوچك حقیر
پوست داد
اینچنین اگر یقین تان سیاه ماند
سنگفرش می شوید

بشارت

وقتی صدایت را به دریا بسپاری
نهنگان حسود آنها را در بند می کشند
گوهر هایت را کجا خواهی برد
دستهای جویباران آلوده، حقارت است

من در مردمان معجزه یی ندیدم
شب را کشتند و چراغ را آب کردند
با نیشخند
خفتند و زنجیر ها در بر شان بود
رهایی پنداشتند
من در مردمان معجزه یی ندیدم
نه ریشه هایی که درخت عشق
به آن ببالد
نه قلبی که آرمان خورشیدوار
از آن بروید
من در مردمان ستاره یی ندیدم
که رؤیای آزادیم را تعبیر کند
چرا زنده گان زمان سر افگنده اند
اما شیفتهء غروری کاذب
و تحرک شان با فشردن دستانی خلاصه میشود
میدانم
دهانم
دمیدن فجری را
چندان بشارت خواهد بود
که جهان را
دیگر شبی نباشد

دفاع از یقین

چشمان تو حقیقت است و روشنایی؟
من چنانش پنداشته ام
از کجا میآیی؟
اینچنین پر از خورشید
که سایه های روزگاران
در من سایه تر میشوند
از کجا مینگری
که اقاقیا هابوی آزادی میدهند
و دریچهء مرا سبز میکنند
ور نه هوا هوای باروت است
و در کوچه ها همهمهء طاعون و تابوت است
فصل بریدن شاخه های تحرك
و به خاك سپردن زیبایی
**
گریستم
دمیدن شگفت ترا
که دفاع از یقـین است
ای جبین های در جنگ با دروغ
بگذارید درین مرز
با حقیقت بپیوندم

ذهن آفاق

ای آهوان خامش و غمگین صحرا های پندار
آیا شمایید؟
آنان که پاسخ گوی پاییزاند
امشب بیایید
با ارغوانی چشمهای نخلهای شعر
رخسار فروردین ایمان شگفتم را تماشاگاه سازید
راز سحر در من نهفته ست
از ذهن آفاق
هر گز نخواهم شد فرامش
اسپ سپید روح من در هفتمین خوان نجاتش
حماسه خواهد شد*

* برای رعایت وزن، حماسه را با «م» مشدد باید خواند، نمیدانم معضله وزن را حل میکنم یا توجیه؟

ازین غوغاگران ...

سروش سبز آزادی پیام آتشین دارد
به نخل آتشین سیما سلام آتشین دارد
به دیوان سپید دل نویسد زال اندیشه
که بانوی بزرگ عشق نام آتشین دارد
دگر از نردبان گیسویش بالا نخواهد رفت
که میداند شب دیجور بام آتشین دارد
هزاران انتظار ِ هفتخوان کاغذین دنیا
حماسه آن کسی گردد که گام آتشین دارد
ازین غوغا گران زنگ پندار زمین بگذر
بیا آیینه را بشنو کلام آتشین دارد

سرنوشت

دستهای

نسل فانوس

خالده فروغ



30

سرنوشت دستهای

نسل فانوس

مشخصات کتاب

نام کتاب : سرنوشت دستهای نسل فانوس
شاعر : خالده فروغ
سال طبع : بهار ۱۳۷۹ هجری شمسی
تیراژ : ۵۰۰ جلد
طراح روی جلد : داکتر عبدالسمیع حامد
کمپیوتر : نصیرلیزرکمپوز، اتاق ۱۲٤، منزل۲، گل حاجی پلازه، ارباب رود
پشاور. تیلفون: ٤۳۸٦۱ U.P.O.Box:795
طبع : مرکز نشراتی میوند، کتابخانهء سبا
دهکی نعلبندی، بازار قصه خوانی، پشاور. تیلفون: ۲٥٦٥٥۲۰
E-Mail: nlcc@pes.comsats.net.pk

شعرهای سال ۱۳۷۸ خورشیدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فهرست